

يعرض ياك من و ناء نيك و سيرت خوب

که هیچ خلق نخواهد ز من بدین برهان

بحسن ظن تو در حق من علی التخصیص

باعتقاد تو در حق کا نیامت کان

بعدل شامل و انصاف خلق بر در تو

که هست گریک از او نایب سگان شبان

بخاتم تو که ایقاه راست حافظ مال

بمسند تو که مظلوم راست باری خوان

بجود تو که ده رزق از تو شود روشن

بخلق تو که لب بخت از او شود خندان

لکلیک تو که صریرس همیسرا ندغیب

بقدر تو که کند از در ستاره قران

دیهبت تو که آتش دهامدار گیلو رت

سوات تو که گد ز این آورد از سندان

که آنچه طرح کشید است مفسدی بدغرض

که ظاهرش همه کذبست و بدغرض بهش

ند کردم و نه رف داده و نه فرمودم

نه گفته ام و نه سگائیده ام ز هیچ کس

وگر خلاف بود این سخن که من گویم

بس آن کس که کند نعمت تر کفرن

من آن بدم که نذر بعرض ز بیایم

من آن بدم که همه ز برای سود و زین

زهر چیز خجالت کشم نه چیز واته من
 ز بهر دن درود آب و خاک بسر سر نان
 مکن مکن کسه به اخلاق تست بد خوئی
 برای من مکن اخلاص خوش بی سامان
 بهیچ خلق نمائی بخق این ایه
 بخشه ندر نهنای روزگار عمان
 ندین قصده که شاید شقیع هر گنهی
 تو بی گناهی من عفو کن اگر بتوان
 مرا وضع تو داد جهان و هر که در او
 کنون تو دانی و خواهی بخوان و خواهی بران
 شعر ختبه نادره دعا چو می گویم
 دعای نوزده ختبه مصحح قرآن
 دولت بیدر دوس گرد زعفر امتحان
 گفت که چیست آن جوهر روشن روان
 تن عمر رنگ آت صر برق
 آت قدر بخت عادت سبق رهان
 نشان عسوق هر سعه برق جاد
 دید بیو و ایلد هیه سود و زیان
 قعده رسمه دین ویمه ترش عمت
 حدمه عز و دل فصد انس و جان
 مشعده نسرون مسعنه لای زلف
 منعنه شکری بدرقه کاروان

آهن مسمار مالک آینه روی مرک
ناخن چنگال حرب ناخن آب دخان
بازوی مردان کین بازوی میدان دین
زینت تخت و نگین زیور تاج کبان
لعبت هشیار دل ملت را پیشوای
هندوی بیدار خسر دولت را دسان
ورز گشای زره رخنه گذار سر
فتنه اندرق آفت سر گسوان
هیبت او همشین ملک او محض
دوات و هم عنان نصرت او تو امان
صبح ازو خنده لرق زو نعلیه
مرک از او فصره و قصره از او یک تن
کفر از او در نهید همه از او در حجاب
آفت زو در گوز فتند زو در هفت
چهره او سیمرنک حله و درناکار
کسوت و آگون قصره و مهره
گاه برهنه همی بوزد و خود چو سه
که کمر در اندازد زره از دست
راه و اندازن درست چون شک زده
ساده و کسین نفس است چو سوزن

عقل چو نشنید ارو خنده و دار زیر لب
گفت نگویم که چیست خنجر شاه جهان
شاه فرسندون نسب شاه سکندر لقب
سرور گردون شهبان عادل سلطان نشان
حسرو گیتی گشای صمد لشکر شکر
مهر در حشند تیب کوه ستاره سنان
تاج ملک اردشیر اختر پیروز نعت
گوهر دریا بوال قلم گردون توان
نادشه بحر و سر مردم چشم ملوک
واسطه عقد ملک عاقله خاندان
مهر سپهر و عا حان و جهان سجا
روی ملوک زمین پشت سناه کران
حاکم اقلیم بخش آصف البرر حلم
حیدر حیر گشا رستم گیتی ستان
آنکه منشور او مملکت آن و این
و آنکه تدبیر اوست سلطنت این و آن
آنکه گه بره و رزم بهر ولی عدو
دارد از کلک و تیغ ررق و اجل درهان
آنکه نه پیکان تیر چون نکشاند رشت
در دل سندان کند صورت پنج آشیان
رحمت آسیب او در دل افراسیاب
هیبت شمشیر او در دل طمعان حان

در خم چوکان اوست نقطه کوی زمین
سر خط فرمان اوست دایره آسمان
انلق ایام را قادر امرش حرام
توس افلاک را در کف حکمش عنای
سهمش اگر دور باد در دل کوه افکند
کوه ر بیم او فند زلزله در استخوان
عرصه ملکی که هست در نظر عدل او
عول دراو ره نمانست درد در او پاسان
دست و دلش ای خدا چند سجده چند
آن به دلست و نه دست پس چه بود محروکان
ای دهن دست تو آبی از فیض رزق
وای روش امر تو سحتی از کن وکان
سحت تو آکبه رده در حرم لایزال
قدر تو همه رده بر طرف لامکان
باد کی حکم تو مرص طبع زمین
بار ککی عزم تو مسرع بر زمان
عالم از نعمه تو عالم شیب و قرار
قدر از ادراک تو دست نقی و گمان
دهر ندارد دگر شه تو ره آرمی
چرخ بسید دگر مثل تو صاحبقران
دست صیعت بردنق دهان را شکاف
ب که نشد رزق در دست و بد سوال

از گفت آموخت مهر بخشش تا لاجرم
از همه جا بش ریخت آب نمازندان
گردون بزل ترا ماحضری ساختست
وجه جو از سنبله برگ که از کپکشان
عشق ثنایت مرا کرد امیر سخن
صبت صدایت مرا خواند برون ز اصفهان
حرص مرا گفت خیز راه سپر هین و هین
عقل همی گفت باش پرده بدر هان و هان
شعر همی و اسگهی حضرت شاهنشهی
کس سر آسمان بر نشد از نردبان
لطف ملک گر کند از تو قبول این سخن
سازد آن روح قدس مدح تو ورد زبان
آه که بازار شعر دید کسادی عصبه
جز تو نتوان فروخت این بهای گران
بخت بر اجره به رخت بر افلاک مر
لایق بخت تو بدست عرصه این خاکدان
گردن زین بر چون در رویین مقهر
کشور ترکان کشای چون زمی دیلمان

هات ساه بن ستان سد ساکندر گشای

اح فریدون ره بهج ز قلصر ستان

بگشت کواکب غر ز بهار به دخران

برده دخران رک شایخ و رنگ رزان

نماید قوت آنر ز صولت آنر
سرفت آب دیاحین ز صدمت آبدان
بیاغ بساد دم سرد ساختن کرد است
شدند منهزه از باغ لشکر بیسان
مگر که باع باقطاع زاغ کر دستند
از آنکه رخت بدر سرد بلبل از نستان
چو زاغ بر فکند طیلسان و خطبه کند
هزار دستان را چیست به ز طی لسان
چو عرصه گاه قیامت شد است ساحت باغ
که مرغ خامش گشت و درختها عریان
ز لرزه بشت زمین همچو روی عاشق زرد
ورق ز شاخ درختان جو نامها در آن
دل هوا نگر از جور چرخ سرد شد است
و کرد اشک چو درد رانده ها چندان
مگر که در خزان را باغ صرافیت
که آفتابش کورده ست و آبدان سندن
که چون درست مجلس شد است لرزه درخت
که چون سبکاه نقره هست آف روان
و گرنه سیمگری داند ابرار چه سب
همی فشاند نقره چو ریزه سوهان
کلاه لاله که لر بود و تاج زیگر که
قدی غنچه که لر کرد و پاره کرد چنان

درخت از چه برهنه نشست در ماه دی
که در نمود همی داشت جامه الوان
چو خنده آید از زعفران چه معنی ابر
ز زعفران که بیساعت مشود گریان
عجب نباشد اگر خشک گشت شاخ درخت
که چون نمک همه کافور می نهد بر خوان
مگر ز سرما گشت روی چرخ کبود
مگر ز برف بیستست راه کاهکشان
بیست که ماه ز سرما چگونه می لرزد
بین که بیرون بر هم می زند دندان
بخرگه اندر بنشین ز بامداد اکنون
بخواه بیش و بر افروز جوهر خندان
مهیب و تند و سرافراز و نیز و گردنکش
لهیب و بد دل و بی تاب و سرکش و فغان
اصیف جرمی از کدلی سبک و جوی
که مرگ او همه ساله بود ز خاک کران
ز ماده سرت و دره نهیب و گردون خوش
زمین گذار و زمان فعل و آسمان جولان
چو آفتاب جهاسوز و همجو اختر شوخ
چو روزگار اجوج و چو چرخ بی فرمان
چو برق تیغ زن و چون ابر صاعقه دار
چو ابر سوی هوا سرکش و چو باد دمان

درخت افکن و خارا گداز و آهن سوز
سپهر گردش و گیتی گشای و قلعه ستان
اساس دوزخ نمود و باغ ابراهیم
دلیل منزل تکلیم موسی عمران
چو کوه کوه عقبی و چو توده توده زریس
چو پاره پاره حریر و چورشته رشته جان
برو حرارت و صفرا شده است مستولی
دلیلش آنکه هر او را سیاه گشت زبان
اگر نه خشم گرفتست چیست صفرایش
و گرنه ترس زد او را ز جنبش یرقان
ز عکس او همه روی هوا بر از لاله
ز جرم او همه روی زمین نگارستان
نکوه مند اگر کوه زعفران روید
بهر مانند اگر ابر زر دهد باران
از اوست تاج سر شمع و نور چشم چراغ
بندوست رونق خسرگاه و زینت ایوان
سپید و زرد بهم در چو نورگس سر هست
سیاه و سرخ هم در چو لاله نعمان
ندو بود همه حال سازش زردشت
وز و بود همه وقت قبله دهقان
کز اوست اصل حرارت چرات بی سببی
بان مرده مفتوح سازد مه لرزان

شکل همچو درختست فرع او همه سنك
بشبه همچو ركوهست اصل او مرجان
پدید از او شده غش و عیار هر دینار
عیان از او شده رد و قبول هر فرمان
گاهی چون نبع کز آهن بود نیام او را
گاهی چو لعل که در سنك باشدش زندان
نشان معجز موسی میدهد از خویش
که از نصبت عصا بود پس شود ثعبان
شعاع جبره لعینش میان ظلمت دود
نشان جان فرشتست در تن شیطان
ز سرکشی سوی بالا کند همیشه سفر
عجب مدار که ظاهر شود برو خفقان
چو از هر آنچه خورد هست بیش گرسنه تر
عجب تر آنکه ز خوردن نمیشود عطشان
بگرد عارض نورانیست ترا که دود
چو زلف نافته بر گرد عارض جانسان
چو سند روسی شخی زیاد در حرکت
چو کهر با گون کوهی ز زلزله جنبان
بضیع گره و سببه بلند چون خورشید
لچهره زرد و بجامه سیاه چون رهبان
بمقل همچو سپهر اندرو مضرت و فزع
بجبره همچو مه اندر فروئی و نقصان

گهی چو دوفی افتاده بود در توفی
گهی چو سایه در صدر صفه سلطان
درو گهر بنماید ز خویشان یاقوت
بدو هنر بنمایند عود و عنبر و بان
گهی ز دود و سیاهی چوزنک تافته تیغ
گهی ز تیزی و حدت چو آب داده سنان
غرور داده مر ابلیس را که ای ناچیز
خلاص داده سیارش را که بهمن
برنک همچو گلست و همیشه خوار خورد
بشبه هست چو لعلی ولیک مشک افشان
ازو نعامه سفلی کند بصحرای بر
درو سمندر رقص آورد بهندستان
همیشه در تب ارزاست و میخورد همه چیز
از آنسب که مر او را حماقت زهن
مگر که تعزیت خویشان بداشت از آنک
نهاد بر سر خاکسز و نشست در آن
از اوست مایه ارواح و ماده انوار
وزوست جنبش حیون و قوت رکان
عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل
شریف همچون عقیق و اعیف همچون جان
چو وهم دانا تیز و چو طبع دانا تند
چو روی در قوی و چو سخت خو جا چون

دراو نهاد بدنیا خدای نفع و ضرر
بدو بود که عقبی عقوبت از یزدان
برادرست هر او را بخانه در دشمن
بجان چو فرصت یابد نمیدهدش امان
هزار پاره شده پیرهن بر آن تن زرد
چنانکه بر تن بیمار جامه خلاقان
گهی چو آهن پیراهنی کند چو زره
که فرجها بود اندر میان پودش و تان
گهی ز آهن صحنی کند ولی بی سقف
یر از درپچه و روزن چو خاله ویران
ز پنجره رخ رخشان او بدان مانند
که هست روی نهی از درپچه تابان
گهی قناعت سازد غذای خویش از خود
گهی ز حرص و شره لقمه کرده کوه کلان
مگر که صنعت آگیر نیک می داند
ز بس قراضه که بیرون فشاند او زدهان
ز کیمیاست زر او بلی از آن معنی
که چون زبوتنه برون شدنماند هیچ نشان
ز دست مادر او را بد ریس یک بوسه
پدید گشت از آن بوسه در زمان زربان
بزاد حالی و در مسند سباه نشست
چنانکه خواجه آزادگان و صدر جهان

بزرگ مفتی اسلام رکن دین مسعود
که مثل او نماید فلک بصد دوران
زمانه فعل و زمین علم و آسمان رفعت
فنا نفاذ و قدر قدرت و ستاره توان
بلند همت صدی که با سخای کفش
نماند درویش اندر جهان کسی جزگان
گران رکابی از حلم او گرفت زمین
سبک عنانی از عزه او ربود زمان
زهی سپهر ترا زیر پای همچو رکاب
زهی زمانه ترا زیر دست همچو عنان
نوئی که نام تو گشتت زیور دفر
نوئی که مدح تو گشتت زینت دیوان
خجل شد است ز رأیتو شعله خورشید
مهن شد است ز شره تو چشمه حیوان
شد است عدل تو مردیو ظلم را یاسین
شداست جود تو مهر درد فقر را درمان
نسیه اعدا تو در دوست ریت دوات
سوره قهر تو بر خصم آیت خندان
کمینه شعله ز رأیتو چشمه خورشید
نخست باه قدر تو تبارک کعبون
چو ابر وقت دره ریختن نوئی بر لب
چو برق راه زر شد، بدن توئی خندان

زمین بلرزد بر خویش اگر تو گوئی هین
فلک باسد بر جای اگر تو گوئی هان
بلند قدر تو بر چرخ زیر پای آورد
بقهر شیر فلک همچو شیر شاد روان
روان تر آمد حکم تو از سپهر و نجوم
فزون تر آمد قدر تو از زمان و مکان
بیحر و برق همماند آن دل و خاطر
بابر ماند و خورشید آن بنان و بیان
کسیکه بسا تو نباشد بطبع همچون تیر
شود سیاهی چشمش بدیده در پیکان
فلک بمدح و ثنای تو مرگشاده دهن
ملک بخدمت تو بسته از مجرّه میان
اثر ز لطف تو بحیی العظام و هی رمیم
نشان ز هیبت تو کل من علیها فان
مکارمت چو شمار از برون ز قیس
بزرگیت چو صفات قدم برون ز مکان
تراست خاصیت جود از همه عماله
چندانکه قوت نطق است در حق انسان
ضمیر روشن تو بت بیک همبخوآلد
هر آنچه هست پس برده های غیب نهان
شد است ضایع تو بر دفتر آگه فهرست
شد است نه تو بر نامد سخا عنوان

از این سخن بچنین حضرتم پیاد آمد

حدیث بصره و خرما و زبره و کرمان

همیخری سخن خویشان زما به بها

چنین کنند صدور و اکابر و اعیان

همیشه رونق ماح بود ز ممدوحان

که گه کنندش تحسین و گه کنند احسان

نسب ز ممدوحان آرند شاعران و رقی

نسب چه دارد خاقانی آخر از خاقان

بروزگار تو الحق عجب همیدارم

که بر امیدرهی راه میزند حرمان

چو من دو دیوان آراستم بمدحت تو

چراست نام من اندر جریده نیان

روا بود ز بی این قصیده غترا

که خالک غزنین رشک آورد بر اصفهان

همیشه تا که چو نو در فشانند ابر بهار

همیشه تا که چو من زر گراست بادخزان

بهار عمر تو باد از خزان قهر ایمن

جهان بگاہ وقت را موبنده مدحت خوان

چو در نوردد فرانس امر کن فیان

سرای یرده سیمب رفت آیند گون

چو قاع گردد میخ و صندب دهر دورت

چو در نطق غنصر شود شکسته ستون

نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ
نه حله پوشد صبح از سیج سقلاطون
مخدرات سماوی تنق بسر اندازند
بجای مانند این هفت قلعه هامون
بست امر شود طی صحایف ملکوت
پای قهر شود بسته قمه گردون
عده بگیرد نا گه عنان دهر حول
فنا در آرد در زیر ران جبال حرون
عدم براند سیلاب بر جهان وجود
چنانکه خورد کند موج هفت چرخ گون
شوند غرقه درو در مکان شیب و فراز
خورند غوطه درو در زمان بوقلمون
نه صبح بندد بر سر عماههای قصب
نه شاه گیرد بر کتف حله اکنون
مصکونات همه داغ نستی گیرند
نه کس مانند از ضربت زواک مصون
«حساب بب زار کون تا، زد قهر
ر هم بدرد این کفایتی ب موزون
نقدی مهر بر اند ز مسده مغرب
چند کولی این ماهیست و آن ذوالنون
ز هفت بحر چنان منقح شود نه کار
کند همه در قهر جسمه جاحون

کنند رد ودایع بصدمت زلزالی
نهان خاک ز سر خزاین مدفون
چهار مادر کون از قضا عقیم شوند
بصلب هفت پدر در سلاله گردد خون
ز روی چرخ بریزد قراضهای منیر
بزیب خاک در اقتد دقایق قارون
سپیده مهره چو اندر دهند وقت رحیل
چهار گردد این هر سه ربع نا مسکون
حواس رخت بندوازه عدم ت زند
شود لشکر ارواح بر فنا مفتون
چهار ماشطه شش قابله سه طفل حدوت
سبک گریزند از رخنه عدم بیرون
طلاق جویند ارواح از مشیمه خاک
از آنکه کفو نباشند این شریف آن دون
یکی پذیرند اصناف کارگاه وجود
هی نمائند اصداق لؤلؤ مکنون
نموده مرکز غیرا سوی عدم حرکت
چو یافت قله خضر از جود دور سکون
چهار گوشه حد وجود بسر گیرند
پس افکنند بدریای نیستایش درون
نشان و سی نمائند ز کارگاه حدوت
نه رسد مدو علالت نه رد و قانون

نه خاک تیره بماندانه آسمان مشف
نه روح قدس بماند نه تجدی ملعون

بنفخ صور شود مطرب فنا موسوم

برقص و ضرب و بایقاع کونها مادون

همه زوال پذیرند جز که ذات خدای

قدیم و قادر وحی و مدبر و بیچون

چو خطبه لمن الملك بر بقا خواند

نظام ملک ازل با ابد شود مقرون

بدا رسد سوی ابرزای مرگ فرسوده

که چند خواب گران گرنه خوردد ایدافیون

برون چهند ز کتم عدم عظام رهینم

که مانده بود بمطموره عدم مسجون

همی گراندهر جزو سوی مرکز خوش

که هیچ جزو بگرددز دیگری مغبون

عظام سوی عظام و عروق سوی عروق

سواد سوی عبون و جفون بنزد جفون

بر اقتضای مقدر ملتیم ~~کردند~~

نه هیچ موئی نقصان نه ذره افزون

همه مفاصل ار اجرای خود شود مجموع

نه قوالب از اعضای خود شود مشحون

چه خطری که فراموش کرد یاد آورد

روز دیدد بدد آورد بدن فیکون

چو دردمند بنا قور لشکر ارواح

چو خیل نخل شود منتشر سوی هامون

بقصر جم در آرند باز هودج جان

سواد قالب بار دگر شود ملهون

یکی بحکم ازل مالک النعیم ابد

یکی شر قضا هالک قضاء الهون

هر آنکه معتقدش نیست آن بود جاهل

وگر حکیم ارسطالست و افلاطون

رسول مرگ پناهی همی رسند بمن

که میخ خیمه دل زاین سرای گل مرکن

تراز مشرق پیری دعید صبح محس

که خواب تیره نماید چو روز شد روشن

زدند کوس رحل و تو از غرور هنوز

سرای پرد، بنسار می زنی نفکن

شب جوانی ناگاه روز بیری زاد

که دید هرگز زنگی نرد می آستن

چو ماند عمر جو نجاه واد سان گذشت

که گشت سرو تو چون خیزران نفشد من

بین که شمر عزیز تو در چه خرج شد است

بین که ت بچه بر داد داده خرمن

اگر سلامت جوئی حقیقت ی مسکن

مساز در من دندان ازده مسکن

همه شدند حریفان تو خوش نشین و مرو

تو خود ز نوح فراموش گشته تن زن

شکار پنجه شیری دم غرور مخور

اسیر قبضه مرگی در مجال مزن

مزن تو خیمه درین ره که نیست جای مقام

مساز خانه درین چه که نیست جای وطن

ترا چه باشد از زیر کرد و بالا دود

چگونه در جهت آفتاب در روزن

تو بار نامه کنی بر فرشته و آنگاهی

بدود و خاک تن اندر دهی بدین کلخن

در او اگر بزینی مرگ دوستان بینی

وگر بمیری خاند مرگ تو دشمن

چه سود در قفس تنگ ناله کردن زار

نه مرغ زیرکی از زیرکی قفس بشکن

ولی تر بود شوق عالم بالا

چو قانعی بچنین جنس دانه ارزن

حیات دنیا خوابست و مرگ بیداری

ز کان حکمت محض است این بلند سخن

تو هر چه بینی ازین خواب عکس آن میدان

ز گریه خنده زدن خنده گریه آوردن

تو روز میخورد و همچون ستور شب میخسب

بچرب و شیرین همچون زبان نیرو تن

وگر بلندت مشغولی اختلافت آن
جنب ز خواب در آئی بروز پاداشن

ولی بمانی ترسم چو راه باید رفت

که ره روان را صعب آفتیست رنج سمن

هر آنکه بیش خورد کم زید چه معنی ز آنک

چراغ کشته شود چون زحد شدش روغن

چو در تو آفت دینست چند ازین زر و زور

بن تو طعمه خاکست چند ازین سن و من

میان جامه دلی زنده چون بداری بس

بنام خواه کفن خوان و خواه بپراهن

اگر ز نعمت خالی شود دهان یک دم

چه کفرها که زبان تو گوید از هر فن

ز چیست این همه کفران و سیاسی تو

ترا ز نعمت خدای چو بست هیچ دهن

زبان و دینداری ز نعمتت از آنک

زبان بشکر زبان کی رسد بروت مکن

اگر جهان همه ملک تو کت لا تفرح

وگر همه ز تیر فیت شده است لا تحزن

چو ندست باقی خواهی وجود خواه عده

چو هر چه ریخت بود خواه زشت و خواه حسن

هزار شاه نبینی چو دله آمد

هزار چشمه بدد آندت چو برود ران

چو خشم غالب شد کعبه را بسوزی در
چو حرص چیره شدت بر کشتی زمرده کفن
به پیش هر خسی از بهر آستینی زن
هزار بار زمین بوس کرده چو دامن
بحرص آنکه یکی لقمه بر جگر یابی
هزار زحمت بر دل ز نقد چو دامن
ز بهر دنیا چندین عنا کرایه کند
که می نبرد این مرده خود بدین شیون
مضایقی چو ترازو مکن بدانگی زر
مباش همچو ترازو زبان و دل ز آهن
مباش بر گره و بیج بیج چون رشته
مباش سرسبک و تنگ چشم چون سوزن
اگر نباشی مردم دد و ستور مباش
وگر فرشته نباشی مباش اهریمن
مباش غره بدین گنده بیر دنیا ز آنک
هزار شوهر کشت و هنوز بکر این زن
بین چه کردا با اهلیت مصطفوی
حدیث رستم بگذار و قصه بیژن
چه تیر غدر که رخانه نکردشان سینه
چه تیغ ظلم که خونین نکردشان گردن
نه بهر ایشان بود آفرینش عالم
نه بهر ایشان بود از دواج روح و بدن

خدای عز و جل در جهان دو شاخ نشاند
زبک نهال برون آخته حسین و حسن

یکی ز بیخ بکنند آب تا داده

یکی بتیغ بزهر آب داده اینت حزن

اگر زمانه کسی را بطبع گشتی رام

مگر نبودی مرا اهلیت را تو سن

چوب سلاخ پیغمبر آت رود تو کی

که از سلاله خواهی که باشدت جوشن

بهر پیشتر از مرگ تا رسی جائی

که مرگ بیز نبردت گشت ببران

تو مظلومه مهر از خانه و زگور بترس

که گور بی گنه و مظلوم بود گلشن

بسی بگفتم و بک حرف کس قبول نکرد

دراز گفتن بیهوده بیست مستحسن

بنگرید این دهر و این ابنای او

بیست بیدا مقطع و مبدای او

هست بد من جمله استقصای او

بیست بی چند خار یکخرمای او

زان بود بر جان مایعمای او

ایعجب شبهای محنت زای او

این سپهر آسیا آسای او

درس آید دور جانفرسای او

بنگرید این چرخ و استیلای او

محنت من از فلک همچون فلک

میدهد ملکی بکمر جاهی

نیست بی چند غصه از وی شریقی

همچو نرکان تنک چشم آمد فلک

مرد در عالم نه و آستان است

می نگردد جز ز آب چشم ما

باش تا از صرصر قهر رفت

باش تا سهم قیامت بکشد
باش تا از موج سیلاب عدم
باش تا آرام گیرد عاقبت
تا ز نفع صور اخضر بشکند
تا شود پژمرده ز آسب قضا
هر کجا بینی هنرمندی که هست
از میان موج خون آید برون
تیره تر از پار هر اسال او
فضل چون شیراست و خذلان
وای آن کو بر هنر سعی برد
هر که دارد ده درم افزونترک
صبح کوتاه عمر از آن شد کونود
سروبی بر بود از آن آزاد گشت
نیشکر زو با هزاران بند ماند
مشری گر طیلسان دارد چسود
ور عطارد خمه دارد چه شد
طوشی از منطق اگر دمیزند
بلبل اینک مفرش از گل ساختست
مثله سید از بدان آموخت باز
لاجرم باشد همیشه گرسنه
شد خروس سرو مولع پر زنا
هر که او را هست معنی کزنگ
ماکیان را از برای خایه

چنبر این طارم مینای او
آب گیرد مرکز غبرای او
جنبش این گنبد خضرای او
گنبد نیلوفر در وای او
صد هزاران نرگس رعنائی او
گوش گردون پر کهر زانهای او
نکتهای نغز جان افزای او
بد تر از امروز هر فردای او
علم طاووسست و حرمان پای او
وای آن مسکن حقیقت وای او
هست مولانا سزد مولای او
از گریبانش یسد بیضای او
یافت خلعت جامه دیبای او
شکرش بشکست هم صفرای او
هندوئی بنشسته بر بالای او
زیر پای مطربی شد جای او
شد حصار آهنین ماوای او
ورچه صد لحنست در آوای او
تا شود دست شهان ماوای او
دوخته آن نرگس بینای او
گشت تاج او هم از اعضای او
بیش بینم لاف و آبا وای او
بنگر آن آشوب و آن غوغای او

و آنکه می بین صدق را گشته کنک
 رو بخر طبعی و بشکن این قلم
 هر که اوزد چنگ درنی داشتن
 صبح چون حق گفت خورشید اندرو
 ابر کتمان کرد حق آفتاب
 شد عروس طبع من پیرای دریغ
 چون شهاب الدین نظر بر من فکند
 آنکه در آئینه گردون ندید
 آنکه طوطی خرد جوید همی
 مهر بگذره است از آثار او
 ساخت دولت از بی دفع گزند
 ملک چون دریاست از روی صفت
 هست همچون نافه صحرائی جهان
 در دژ و دیدد سوید و سواد
 و آنکه اندر دولت و دین مقتداست
 در جهان هر جا که صاحب معنی است
 چرخ بگردانده خراج جود اوست
 در جهان لطف ارباب عقول
 این آباد است و باشد تا ابد
 از لطافت روح را هاند همی
 پیش از آن دست و دژ گوهر فشان
 هست در خلوت بندت فکر من

پیش چندین لؤلؤ لالی او
 نه عطار درست و نه جوزای او
 یاد بنماید همیشه نای او
 میکشد تیغ ارچه کرد احیای او
 میکشد قوس قزح طغرای او
 نیست کس را در جهان پروای او
 ناه من بردن بود یارای او
 جز زعکس او کسی همنای او
 وجه قوت از نطق شکر خای او
 چرخ یک قطره است از دریای او
 خال عارض مهره زیبای او
 ذات پاکش عنبر سارای او
 اوست مشک خوشده بویای او
 نقضه از نسخت سیمای او
 شد معروض ملک و دین بارای او
 شد عقیم در گه والای او
 حاصل هنذک و منبهی او
 شعبه رای جهان آرای او
 از حوادث حضرت اعلائی او
 عقن دیو نه است در سودای او
 بحر و کمان هر دو شده رسوای او
 نیست کاینش مگر اصغری و

جان فزایندین سخن زیرا که هست جزوه های روح در اجزای او
فادر این موسم بود حجاج را قصه سوی کعبه و بطحای او
روزگار او سراسر عید باد
و اندران قربان او اعدای او
ای غم تو چون سویدا جای در دل یافته
و ای خیالت چون سواد از دیده منزل یافته
نیست طرفه گر بود چشم و دلم جای تو زانک
هست مه از طرف و قلب اسم و منازل یافته
عارض چون سیم تو از زلف چون شمشاد تو
همچو آب از باد اشکال سلاسل یافته
لطف طبیعت شمه باد سحر آموخته
سحر چشمت اندکی جادوی بابل یافته
سرو با آن سرکشی وان با حمایل کردش
گو شمالی نیک از آن شکل و شمایل یافته
عشق اندر سایه و خورشید زلف و روی تو
صد هزاران جان و دل جانی و بیدل یافته
ایفسک افتاده عشق تو را برداشته
وی خرد دیوانه بند تو عاقل یافته
هم گم کرد میانت نیک گمراه آمده
هم سخن راه دهانت سخت مشکل یافته
عشق تو اندیشه های وصل یاری داشته
هجر تو تدبیر های صبر باطل یافته

کی بود یارب که بینم من ز ساعدهای خوش
 گردن چون سیم تو از زر حمایل یافته
 اینت سر عشقیازی کاندر و جان و دلم
 خوشترین لذت ملامت از عواذل یافته
 فی دل اندر وصل و هجر تو بیندم ز آنکه هست
 راه سوی حضرت آن صدر عادل یافته
 بحر مطلق رکن دین اقصی القضاة شرق و غرب
 آنکه دهرش منعم فضل و فضایل یافته
 آسمان در سایه جاهش بنائی ساخته
 و آفتاب از شعله رایش مشاعل یافتند
 ناصح او را فلک مقبول و مقبل داشته
 حاسد او را اجر مغرور و غافل یافته
 عقل او را در همه ابواب قدود ساخته
 چرخ و ز در همه نوع گاه یافتند
 جهل در دیجور شبهت ز شعاع خورشید
 راه کشف مفضل و حل مسایل یافته
 ده وصف و عت اخلاق مکاره کاندر وست
 نطق سبوحانی مزاج صبح صادق یافتند
 خاضر و تقد و ذهنش ناک آسن داشته

ای ز قز دولت و پندار تو فتنه مدام
خوابگاه در سایه ابن عدل شاعر یافته
شرع از انوار عقل تو حقایق خواسته
فضل از الفاظ عذب تو دلایل یافته
خاک از نایب حلم تو وقار آموخته
کوه از آسیب زخم تو زلازل یافته
روز منصب آسمان اجرام علوی را چو خاک
پیش قدر و رفعت تو سخت نازل یافته
نیست گردون با هزاران دیده در صد دور قرن
مثل تو شخصی بدین چندین خصایل یافته
نه کسی معیار انصاف تو ناقص داشته
جود و علمت خوشترین معشوق و سایل یافته
پیش چشم همت کمتر بود از فرء
هر چه کان از داده خورشید حاصل یافته
شاد باش ای قدر تو جائی رسیده کاسمان
و هم راز ادراک جاهت پای در گل یافته
از ثبات و مجاهر در مجامع سوخته
وز شکوهت رونقی صدر محافل یافته
ابر افزون خواریشی خواه رسی جوی هست
عدت صد سال از جود تو فاضل یافته
از نم ابر سخایت خرمن ماه از نما
بر فلک چون خوشه پروین سنا بل یافته

قر عدل و یمن انصاف تو طبع باز را
دوستی و اُلف را با کبک قابل یافته
از سخای کیسه پردازت سپهر لاجورد
کان که او گنجور خورشید است عاطل یافته
جمله ارزاق و فتاوی خلق را روشن شود
چون شود کلک تو تشریف انامل یافته
طبع تو بهراست و بی آسیب موج و غوطه
گوهر جودت طمع بر طرف ساحل یافته
دشمنت گر بر خلاف رأیتو آبی خورد
آب را در حلق طعم زهر قاتل یافته
هر چه رأی روشنست تقریر آن دیده صواب
آسمان وجه تعرض های زایل یافته
ای نقاد حکم تو دور محیط نه فلک
در خط فرمان تو چون نقطه داخل یافته
هر تنائی کان نه از بهر تو باشد عاقلان
سنتش از زیور تحقیق عاطل یافته
هر که دارد چون دویت اندر دل تو غلبه
چون قلم قط سرو قطع مفاصل یافته
هر که کرده اختیار خدمت درگاه تو
« نواب آجل اکنون ملک عاجز یافته
من زهی کاندید مدیح تو چو صبح سدفه
زین قصیده سوی بهروزی وسایل یافته

در مدیحت از بنات فکر و معنیهای بکر

ما در امید را از بخیح حایل یافته

تا که باشد خلعت باغ از مه آزار و دی

که دم طاوس و گه یز حواصل یافته

متصل بادانرا امداد لطف ایزدی

مدت عمر تو در آخر اوایل یافته

هر غرض که اعدای تو از بخت کرده التماس

مرکز را در پیش آن مقصود حایل یافته

ای ردای شب نقاب صبح صادق ساخته

وای ز سنبل برده گرد شقایق ساخته

زلفت از دلبا ضاعت های زیبا یافته

اعلت از سنگر حلاوتهای فایق ساخته

کوکب اشک مرا دامن مقارب یافته

ماه رخسارت گریبان را مشارق ساخته

چشم تو اشاعت ز عنجهلی مستور تر

خویشتن چون برگس مخمور فاسق ساخته

خال تو در زیر رانمت چون من داسوخته

محره اسرار خود شبهای غاسق ساخته

قدرت ایزد تعالی میش کفر رانم تو

زین رخ روشن دابل صنع خالق ساخته

چشم مستت ذوق مرگان تپاده در کمان

وانگهی آن را تشابه جان عاشق ساخته

بهر بوسی زلف تو بر آتش بربنده سر
خوبشتن را عرصه چندین علایق ساخته
مردم چشم از بس هر شعبده در دلبری
جای خویش اندر دل جادوی صادق ساختند
لاله سیراب تو از ما گریزان وانگهی
زنگین مست را یار معایق ساخته
من ز جور و طعنه خصم و مخالف سوخته
تو دیگر جا ، حریفان موافق ساخته
یک شبه عشق من و عکس خیال روی تو
صد هزاران دفتر عذرا و واهق ساخته
می شاید خواند و زخ آن دلی را کاندروست
از مدیح صدر عالم صد حدایق ساخته
خواجبه عالم قوام الدین که خالق و خالق اوست
خواجگی و جمعه سبب لایق ساخته
آنکه دایره در حربه حرمس اهد هنر
عصمت و تأیید نزد است و سرادق ساخته
بلکه عرشش تا ابد حاکم آن بر سوخته
و آینه دلمیر بر تمبر ساق ساخته
آن هر تمبر سوی حالت در کیش
خوبشتن را زره خدمت موافق ساخته
مع لایق ، تمبر کار و در سحری
لغوش گردون حمله ستر حقایق ساخته

باد از عزمش مضای سیر گردون یافته
خاک از حزمش دوار کوه شاهق ساخته
مرکب اعمال ارباب حوایج را بفضل
که کرم را لایق و گه لطف سابق ساخته
حسن عهد او همه رای مکارم داشته
فیض جود او همه کار خلایق ساخته
اصطناع حق شناس و طاعت حق پرورش
سابق انعام را ز احسان لواحق ساخته
عقل را اندر سرای شرع وقت حل و عقد
امر و نهی گاه و ائق گاه فایق ساخته
ای رسیده همت عالیت جائی کنز علو
تیر گردون زیر نی نقش تمارق ساخته
دانش از لفظ تو انواع فواید یافته
بخشش از جود تو اسباب مرافق ساخته
آسمان، جاه ترا حصن حوادث داشته
عافیت مدح ترا حرز طوارق ساخته
همچو میزان دشمن تو باد پیموده ز عمر
همچو جوزا ناصحت از زر مناطق ساخته
خوف از عفو تو خود را سخت عاقل یافته
حرص از جود تو خود را نیک و ائق ساخته
شرع را کشف بیانت شرح واضح آورده
کلك را فریبنت حی ناطق ساخته

آفتاب صدق رأیت از شعاع نور خویش
بر فلک کمتر طلوعه صبح صادق ساخته
شاد باش ای رحمت شامل که جود و اسعت
خلق را شد عدت وقت مضایق ساخته
خاطر مشکل گشای و وهم دور اندیش او
طفل دین را در شب شبیهت مراهق ساخته
لمعه رأیت بسی خورشید و ماه افروخته
شعله خشمت بسی سیل و صواعق ساخته
کز روی در عهد نومذسوخ گشتست آنچنانک
هست فرزین سیر خود سیر بیادق ساخته
تا فلک را هست تقسیم بروجش از درج
تا درج را هست ترکیب از دقائق ساخته
باد آمالک بیمن نوحج مقرون زآنکه هست
شد اعراس عدویت از عوایق ساخته
در جفا با حسدت گردون دغاها بساخته
در وفای با صحت دولت دقائق ساخته

من زهی در مدح تو مرا ساخته دیوانه

لفظهای آن بجانس ب مضایق ساخته

تفاوت ربك زبی و ربك الهمی

سان عدل زری و قنده در زهی

جو موی بند نمود ز کیو دخر گاهی

هلال ماه صیام از سپهر تا گاهی

سان زورق سیمین میان دره تی

چنانکه برده طاوس نیم دایره

بشبه سیمین طاس و بشکل زرین داس
چو لیم طشتی زرین فراز سبز بساط
بسان بی می جامی بدست میبخو اهی
چو آنشی که شبانی کند شبانگاهی

ز پیش ماه همی آفتاب گشت نهان
چنانکه پیش رخسار در عری بود شاهی

آن زلف نگر بر آن پریشانی
زلفی که چو گرد گل بر افشاند
وان روی نگر بدان درخشانی
تو دست زجان و دل بر افشانی
روئی که کرا کند که از دورش
حسی بکمال ای بدریغار بود
او گوید جان بپر فدای تو
گر تن بزنم که این چه زیباتیست
ای روز وصال تو و شاقانه
عشق و رخ تو چو بلبل و چون گل
گفتی ز تو جان و از ایم بوسی
گر جان ببری زهن روا داره
من از تو بخون دیده میگیرم
در چشم امید من شکستی خار
رویم ز غمت بر نك که گشته است
درست عنانی از کمان سختی
سبحان الله به بخت کور م
روئی که همی جهان بدو دیده
بر من متغیر از چه گشتستی
حزری که نبیندش جهان مانند
من گویم بوسه هان گرانجانی
ور دم بزنم که هم سختدانی
شبهای فراق تو زمستانی
غم با دل من چو بوم و ویرانی
انصاف حریف آید ندانی
اندی که مرا تو جان و جانانی
مرا چه از آن که ماه خندانی
یس من چه کنم که تو گلستانی
بر من بدو جو که سر و بستانی
در تنک خوئی فراخ میدانی
چونانکه بخواستیم چونانی
بی جرم چرا ز من بگر دانی
تو هم بدل قواہ دین مانی
صدری که بیابنش فلک ثانی

ای صورت لطف و قرین زدن
بر شاخ کرم هزار دستانی
اخلاق و شمایل تو روحانی
وز قدر فراز اوج کیوانی
وز روی نهاد جوهر جانی
مجموع جهان بنانی و کافی
دعویست بزرگی و تو برهانی
هم پشت و پناه آل نعمانی
در حلم چو کوه ثابت ارکانی
نه در تو کثافتی است جسمانی
ور آند هزار جسامی مهمانی
نبود ز گزاف فیض ربانی
یابند ز حواس لطف سبحانی
گردد بر سهیل سپهر بریانی
مهرباب کند ز بیم کتانی
منسوب بود فلک به کسلافی
از زهر چه آید آب حیوانی
نه باد خزان ندانند بر پستی
گر بر نگری سقف ایوانی
مزین حذر کند ز رفتنی
و آنکه که که از سگیت کبدنی
ور چه نماند سب شرفی

ای مرکز جود و عالم معنی
در برج شرف هزار خورشیدی
آثار و خصایل تو قنویسی
از حکم و رای کسره آبی
از روی کمال جوهر عقلی
یک ساعت خرج جود تو نبود
لفظت هروث و توفی معنی
هم چشم و چراغ خانه صاعد
در عالم چو بحر دور پایانی
نه در تو کدورتیست انسانی
از نعمت تو است هر شبانه روزی
با این همه منصب این تواضع بین
سوسن اگر از مدیحت اندیشد
گر خشم تو بر فلک زند شعله
ور عدل تو بر فلک زند بانگی
وقتی که تو زین عزم بر بندی
جانی که لطافت تو تریاکت
چون دست تو در سخا زرافشانند
از بهر صلاح عالم بالا
خورشید بری شود ز غمبازی
بدخواه تو هر که هست گو میبش
دادند همه فدای تو یث یث

بر جمله عراقی و خراسانی
زیرا که بر اهل علم سلطانی
آخر تونه حاکم سپاهانی
تا چند نر بر بتک سندی
افسوس کننم انسی و جانی
کاخر تو چرا حریف حرمانی
کز من خلی فتاد طغیانی
کانبجا شبهی برفت سهوانی
مپسند شده طریق عقلانی
آنجا فتد بکار لقمانی
دانی چه کنی سری بجنبانی
بر دوش ملت ردای شیطانی
وربا گنهم اهل احسانی
اندیشه نبود این پریشانی
از راه فضول طبع انسانی
کز بش خودس بقهر میرانی
ترسم که از این جواب درمائی
بودیم بدان کرامت ارزانی
ماندیم در این مقام حیرانی
وز اهل بدم چرا بشیمانی
ساختی که بدست خوبش بنشانی
انصاف بده تو لایق آئی

اینخواجه خواجگان علی الاطلاق
دادم بزه از تو داد میخواهم
تا چند قفا خورم ز هر کس من
تا چند به پیش طعنه خاموشی
بر من چو نوسر گران کنی لاشک
مر کبست مرا که هر کسی پرسد
نه با خود اضافی توام کرد
نه بر کرمت حواله شاید کرد
نه روی سخن له برک خاموشی
بر مرد چو روزگار شد نیره
تدبیر علاج من نکن سهل است
بدنام مکن مرا که زشت آید
گر بی گنهم مرد انصافی
دانی ککه مرا ز روزگار تو
گر از تو علی المثل پرسد
گوید که فلان چه جره کرد آخر
آخر بچه حرف بر نهی انگشت
ارو ز چه بی سوابق خدمت
واکنون ز چه بی شواهد تهمت
گر اهل نیم چرا پروردی
واجب نبود ز بیخ بر کندن
آنگاه که من خود از در اینم

ناناظر خود بدانت برنجانی
 یا از سر قصد یا ز نادانی
 با آنکه ز رفت و هم تو میدانی
 گر خود نبود جنایت جانی
 که سرم از تو نهانی
 تو بیزش باز داد نهانی
 بگشای بس این گره زیدشانی
 در حشمت و عمت و نون آسانی
 با این همه رنج و نا بسامانی
 دانی تو که بیست لاف و لامانی
 از بهر مراسم تنب خوی
 امروز بین هزار چندانی
 بیرون کند ز ضویله دلای
 شبانه ناوست روز ری
 شب به پسندم از زبانی

من خود کیم وز من چه سهر آید
 خود بگر که من جنایتی کرده
 معصوم نیند آدمی از سهر
 در حلم و کرم چه فایده باشد
 و در باز همی توانست دادن
 عمری که بخرج خدمت کرده
 ابروی تو را گره نمی زبید
 در دولت تو بسا کسان هستند
 عیبت که از مباد من دش
 والله که مباد که در این خدمت
 زاول که رسیده ام بدین حضرت
 هر چند که بود بر فلک جهت
 نه هر که چسبده خورد بی
 گر احساس زینت ست کسوت
 من گر چه نیم سرای ستبش

عمر تو ز عمر نوح افزون باد در دولت و ملک سلیمانی

تازه بسخاست شاخ دانائی

زنده بیقات روح نفسانی

قرخ آنکس که نواش جانانی

چون گل و شمع همیخندانی

من ندانم تو بگو کردانی

کی بود ماه بدین رخشانی

نی بجانت تو که صد چندانی

چون توان گفت فلان رامانی

صوفیان را ز لطافت جانی

هست یا قوت ولی رمانی

رنجه شو بکره ز بتوانی

تا از این درد سرم برهانی

دل بغم سوخت ز نافرمانی

که بخواری ز بره میرانی

زهره داری که مرا رنجانی

و اینکه از موج غضب طوفانی

خالی از عالیه کسلانی

باغ جان را چو گل و ریحانی

نیست در تو صفت جسمانی

بر نیاسود ز سرگردانی

در سخن ابر گهر بازانی

ایکه از لطف جهان را جانی

مجلس افروز نگاری تو از آن

هیچ دانی بکه ماند رویت

بمه چارده والله که نی

آفتاب فلکی یوسف عمر

مثل تو چون نبود در عالم

عاشقان را ز طراوت روحی

لب شیرین ترا گویم چبست

دور از روی تو درنجورم سخت

یا تفصل کن و یکباره بکش

دیده خون گشت ز خود رانی خویش

آخر از روی منت ناید شرم

من که مداح قوام الدینم

ایکه در بحر سخا کشتمی

عزم وقادت چون شیر فلک

چرخ دین را چومه و پروینی

بحقیقت همه روح مخفی

چرخ تا یابیه قدر تو بدید

در سخا بحر صدف پردازی

شرح چون هر کر و نو دایره
صورت عقلی ازین روی چو عقل
روی مه گشت پر از گرد کلف
از هنر نور دل خورشیدی
زان کمر بست بخدمت جوزا
روح را از دم تو آسایش
جود لفظیست تو اش معنی آن
بچه تشبیه کنم دست تو را
بیش ازین می توان گفتم که تو
چرخ از جاه تو شد با رفعت
نور چشم همه خاص و عامی
کس نخیزد ز جهان چون تو که تو
در کف بخت ولی شمشیری
یبه او ز فلت بگذاری
من چو مقبول تو گشتم پس از این
تا که از ناطقه پیدا گردد
سر تو سبز و دات خیره دد
باد جسم تو چو جان داینده

فضل چون حجت و تو برهانی
تخته غیب ز بر میخوانی
بسکه بر خاک نهد پیشانی
در شرف تاج سر کیوانی
تا کند بر در تو در بانی
آزرا از کف تو مهمانی
بخل در دست تو اش در هائی
بیش از ابر و زحر و کالی
سرفیض و سکرم یزدانی
ماه از رویتو شد نورانی
انس جان همه انس و جانی
هفت چرخ و چهار ارکانی
در دل و چشم عدد بیگانی
در هر آنکس که سری جنبانی
چرخ بر من نماند کشخانی
نفس را خاصیت انسانی
روز تو عید عدد قربانی
که تو در جسم متروت جانی

بشت جاه تو قوی باد که تو

قوت و پشت مسلماتی

بکروزا گر زانکه ترا با تو گذارند

بس قصه بیداد تو کز خون بنگارند

بس بی گنهان کز تو سحرگاه بنالند
بس بیوه زنان کز تو شبانگاه بزارند
بس خاک که از دست تو سزید بسر در
بس آب که از جور تو از دیده بیارند
غافل مشو ای خفته که ظام تو هر شب
در حضرت ایزد ز تو در سجده هزارند
گیرم که ز کس شرم نداری و نترسی
یا پیش تو عیب تو همی گفته نیارند
باری ز خدا هم نه بترسی تو که در حشر
این کرده و این گفته همه بر تو شمارند
بس شرم و خجالت که ترا خواهد بودن
گیر آینه فعل تو در روی تو آرند
این ناز و تنعم که تو در پیش برفتی
شک نیست که خوش میگرددگر بکنارند
آه ازین دور چرخ و گردس افلاک
آه از این اختران کجرو با داک
عبرت این دورگار و چرخ نگیری
تا سواری چه چابکنند و چه چالاک
اباق ایام بر تو می سپرد حکره
چون سرت آویخته هزار نفتراک
صبح چو کوتاه عمر آمدار این روی
هر نفس از دست چرخ جامه کندچاک

از پی کم عمریست اینکه بدینحال
لاله جگر سوخته است و نرگس غمناک

کس نبرد جان بدر ز گردش ایام
کس نبرد سر برون ز چنبر افلاک
مرک بفرسایدت اگر چه بزرگی
زانکه از این هم ترست سید لولاک
می نکند مرک قصد جان تو ز بهار
دست اجل کی رسد بجان تو حاشاک

این فلک بی سدر گری که شب و روز
روی زمین میکند ز اهل هنر داک

گر شکم آدمی ز خاک شود سیر
چون نشود سیر ز آدمی شکم خاک

من ز لاف دانش و دعوی کهم	من ز جمع شاعران ناری کهم
من ز نغمه شعر چون شعری کهم	من ز نثر داک مره مدام
من که از دعوی بیمعنی کهم	هر زمان گویم که شعر من چنین
من ز فتح صبور و عیسی کهم	گویم از من زنده شد شخص سخن
بمسلمان من ز موسی کهم	من بد یسار تمیز در سخن
من دین دانش ز ستری کهم	طعن در شعر است دان زنه
سه دره فاضله باری کهم	جست این دوروت و خو اجگی
من ز بر قبه علی کهم	من فرود توده عبر چه
در توبه و خدعت و جری کهم	من ز خدمت زهدت چینه
در خیر و صنعت شی کهم	من بدانم که من عامی صفت

من و شرح جوهر ثانی چه ام من ز سرّ علمت او بی کهم
می توان دانست قدر زرگری این تکبر چیست پس یعنی کهم

گر ز بهر چاکری نپذیردم

رکن دین من با همه دینی کهم

ای نقش عالم تن جان اندرین جهان

نی نی که نیست هیچ پذیرای نقش جان

تو صورت جمالی لابل که گشته

معنی آن خود او نبود صورت روان

نقش لقای خوب تو هم نبستم جمال

نامت جمال نقاش آمد ز بهر آن

با این بساخت جان چه شودگر لطافت

با طبع پر کثافت من ساخت همچنان

خاک ارچه هست سخت کثیف و گران وزشت

آب لطیف و خوب روان شد در آن روان

از طبع تو نباشد با هم بطبع من

بس سازگار هست طبیعی در این میان

ناهید چرخ و طرف مه و آسمان لطف

باد آوری غریز که گفین نمی توان

از بهر اتفاق طبایع بماند باد

تریاق اربعه ز حکیمان باستان

ای یار غار رخت کس از این عارمان

با خطان اعمی و ماد مرو زعفران

باشد که طبع تر تو با طبع خشک من
زین بوشدار وئی که بسازم کند قران

اگر رخت از جهان بیرون نهی به
تماشاگاه جانت بس فراخت
کل امید از ایشان نشکند هیچ
بگرد ییستی بر چند کردی
از این تر دامنان گرد آوری به
اگر زین تنگنا بیرون جهی به
اگر خار دل خود کم نهی به
غرض سایت هم سرو سهی به
که تیز خواجه از ریش رهی به
چسب میدانی ز شیری روبهی به
که دست سرو آزاده نهی به
که دائم سرکشی کز بد بهی به

ز علم و حکمت کاری نیاید

برو هم ابلهی کن کابلهی به

ای از بر سدره شاهره
ای طاق هم رواق بالا
هم عقل دویده در رکابت
ای چرخ کبود زنده دلفی
مه طاسک گردن سمندت
چرخ از چه رفیع خاکپایت
جبریل مقیم آستانت
ایزد که رقیب جان خرد کرد

وای قمه عرش تکیه گاهت
بشکسته ز گوشه کلاهت
هم شرع خزیده در پناهت
در گردن پیر خالقاهت
شب طیره پسر چه سیدت
عقل از چه بزرگ صفدر اهت
سوگند بروی همچو ماهت
به تو در برف نه خود کرد

ای به تو دستگیر آده

وای خلق تو پیمرد عالم

چاوش رخت میح مریم	فراش درت کلیم عمرات
حلقه شده این بلند طارم	از نام محمد است مسمی
اقطاع وجود زیر خاتم	تو در عدم و گسسته قدرت
در حرمت آدمی مکرم	از خدمت انبیا مشرف
هم با سر خرقه باز آدم	از سعی مبارک تو رفته
نه عرش و نه جبرئیل محرم	تا بوده بوقت خلوت تو
پیش تو زمین و آسمان هم	با بافته عز الثقانی

کونین نواله ای ز جودت

اقلاک طفیلی از وجودت

روح القدس رکابداری	روح الله با تو خر سواری
در موکب تو زمین غباری	از مطبخ تو سپهر دودی
بر ساخته عقل کار و باری	در شرع رموز غیب گویت
جودت ز سؤال شرمساری	عفوت ز گناه عنبر خواهی
وان عدت هر گناهکاری	این کینه هر نیازمندی
ابلیس چنان امیدواری	بر بوی شفاعت تو میداشت
لطف تو گلیم خاککاری	آری چه شود اگر بشوید
در عهد چو تو بزرگواری	بی جود کیست نا امید

ایمستند تو و رای افلاک

صدر تو و خاک بوده خاشاک

بر یاد تو زهر عین ترناک	در راه تو زخم عین مرجم
منشور ولایت تو لولاک	طغرای جلال تو لعمرک
دست تو و دامن تو زان پاک	نه حقه و هفت مهره پیشت

هرچه آن سمت حدوث دارد
در عهد نبوت تو آدم
نوکرده اشارت از سر انگشت
نقش صفحات رایت تو
در دیده همت تو خاشاک
پوشیده هنوز خرقه خاک
نه قطره پرنیان زده چاک
لولاک لما خلقت افلاک

ای کرده بزیر یای کونین

بگنشته زحد قاب قوسین

ای آرزوی قدر لقاییت
در عالم نطق هیچ ناطق
هر جای که خواجه غلامت
هم تابش اختران ز رویت
جاندار وی عاشقان حدیث
اندوخته سپهر و انجم
بر شهیر جبرئیل نه زین
بر دیده آسمان قده نه
وای قبله آسمان سرایت
نا گفته سزای تو ثنایت
هر جای که خسروی گدایت
هم جنبش آسمان برایت
قفل دل گمراهان دعایت
بر نامده ده یث عطایت
تلاف زند ز کبریایت
تا سرمه کشد زخا کبریایت

خواب تو دلاییم قلبی

خوان تو آیت عند ربی

ای از نفس تو صبح زاده
علم تو فتوا جهل دیده
در حضرت قدس مسند تو
آدم ز هشیمه عده نام
تو کرده چو جان فلک سواری
خوردشید فلک چو سابه در آب
آهت در آسمان کشده
حدت تو غرور کفر داده
سر ذروه لامکان مهده
در حجر نبوت تو زده
در گرد تو بیب پیاده
در پیش تو بسر سر ایستاده

از لطفت و عنفت آب و آتش
اندر عرق و تب او فساد
این بر در خاک غوطه خورده
وان در دل سنک جان بداده

خاک قدم تو اهل عالم

زیر علم تو نسل آدم

ای حجره دل بتو منور
وای عالم جان ز تو معطر
ای شخص تو عاجز و مجسم
وای ذات تو رحمت مصور
بی یاد تو ذکر ها مزور
بی نام تو ورد ها متبر
خساک تو نشان شاخ طوبی
دست تو ذهاب حوض کوثر
ای از نفس نسیم خلقت
نه کوی فلک چو کوی مجمر
از عصمتک الله اینت جوشن
وز ینصرتک الله اینت مغفر
تو ایمنی از حدوث گو بانی
عالم همه خشک یا همه تر
تو فارغی از وجود گو شو
بطحا همه سنک یا همه زر

طاوس مایه که هر بدت

سر خیل مقربان بر بدت

ای دستش تو این مقوس
وای دستخوش تو این مقرنس
ای چاشکدانت سقف آرزق
وای شاد روانت چرخ اطلس
چون روح زعیب ها منزّه
چون عقل ز نقصها مقدس
از بنگه تو کینه نش طاق
این جرم معلق سندس
شد شهر روان بقر نامت
این فلس مکلین مطلس
در مدح تو هر جماد ناطق
در وصف تو هر فصیح اخرس
از عهد تو تا بدور آده
در خیل تو هر چه زائیا کس
هم کوس نبوت تو در پیش
هم خیر رسالت تو از پس

فلج مذب تقیت وحدی

قفل در لائبی بعدی

ای امر تو چیره چون شب و روز
ای عقل گره گشای معنی
ای تیغ تو کفر را کفن باف
ای ملت ها ز بعثت تو
از موی تو رنگ کسوت شب
عفو تو شگرف دوزخ استقام
ماه سر خیمه جلال
بنموده نشانی روی فردا

وای خیل تو بر ستاره فیروز
در حلقه درس تو نو آموز
نعلین تو عرش را کله دوز
چون مکتبها بعید و نوروز
وز رویتو نور چهره روز
خشم تو عظیم آسمان سوز
در عالم علو مجلس افروز
آئینه معجز تو امروز

ای گفته صریح و کرده تصریح

در دست تو سنگریزه تسبیح

ای سایه خاک بر گرفته
ای بال گشاده باز چرت
طوطی شکر نثار نعلت
افکنده جود را پس پشت
از بهر قبول مجلس خویش
آنجا که جنیت نور فراف
و آنجا که نشیمن تو طوبی
در مکتب جان ز شوق نامت

واژ روی تو نور بر گرفته
عالم همه زیر پر گرفته
جان ها همه در شکر گرفته
بس فقر فکنده بر گرفته
آده سخن تو در گرفته
عبسی ده لاشه خر گرفته
موسی ره خور بر گرفته
لوح از لی ز سر گرفته

با حسن نو نسج عنکبوت است

اوهن چو احسن البیوت است

هر چه آن نه ثنا تو خطا گفت	هر آدمی که او ثنا گفت
نعت تو سزای تو خدا گفت	خود خاطر شاعری چه منجد
بپذیر هر آنچه این گدا گفت	گر چه نه سزای حضرت نست
آخر نه تنای مصطفی گفت	هر چند فضول گوی مرد بست
مادانی کرد و اما سزا گفت	در عمر هر آنچه گفت یا کرد
کز بهر چه کرد یا چرا گفت	زان گفته و کرده گر بیرسند
کفارت هر چه کرد یا گفت	این خواهد بود عدت او
هر هرزه که از سر هوا گفت	تو محو کن از جریده او

چون نبست بضاعتی ز طاعت

از ما گنه وز تو شفاعت

بازم ز دور چرخ جگر خون همی شود

کارم ز روزگار دگر گون همی شود

رازم ز قعر سینه بصحرا همی فند

درده ز حد صبر به بیرون همی شود

آهم نفس گرفتند بعیوق میرسد

واشکم گذار بسته بجیحون همی شود

هر دم زدن ز جنبش گردون مرا بنفد

کم میشود ز عمر و غم افزون همی شود

از دشمن از بنالم غنی بود وایت

آه ز دست دوست بگردون همی شود

هوج بلانگر که بما چون همی رسد

عمر عزیز بین که ز ما چون همی شود

گویند صبر کن که شود خون بصر مشک

آری شود ولیک جگر خون همی شود

تا گشت از طبیعتم این طاس سرنگون

جز دیک غم پیختم از این کاس سرنگون

از چشم رفت آوخ و با بخت ماند خواب

وز رخ برفت اشکم و در چشم ماند آب

طوفان محنت است و گر نیست باورت

اشکم نگر که ز آتش دل می کند زهاب

چون کار سست گشت و بالست گفتگوی

چون بند سخت گشت محالست اضطراب

دشمن بر آب دیده من رحمت آورد

راحت ز دشمنان چه بود غایت عذاب

از یار چند وعده در برده غرور

وز دوست چند صحنه در صورت عتاب

چون بخت تیره گشت بپوشد رخ هنر

چون عقل خیره ماند بیند دره صواب

بر عارضه ز مشرق و مغرب دمید صبح

و بن بخت خفته سیر کرد همی ز خواب

گوئی غمست روزی من کاش غم ندی

روز به غم ندی غم روز به که ندی

این تیغ صبح بر دل من چون بازار گبست

و این تبر چرخ بر جگر من چون و کیست

گفتی که نیست صبرت اگر نه نکو شود
صبرم بسست خواجه ولی عمر اند کیست
آنکو طریق فضل سپرد است جاهلیست
و آنکو بترك عقل بگفت است زیر کیست
بر فرق عیش نام هنر تیز خنجر است
در چشم بخت نوك قلم کوه بيلك ایست
ناچیز گشته ام ز حقارت بدان صفت
کالدر وجود خویش مرا نیز هم شکست
گفتی که بیگناه معاقب چرا شدی
ماراز روزگار شکایت همین یکی است
از ما قبول می نکند روزگار عذر
آری گناه ما هنر است این نه اند کیست
غم گرچه خوش به است دل من بدو خوشست
کار غم و دلم چو شتر مرغ و آتشت
راه وفا سپرده و دشمن گواه بس
فضل و هنر گزیدم و اینم گناه بس
گفتم سر زبان و قلم بس بود دلیل
گفتم که فضل حاسد و حرمان گواه بس
بهتان خصم خال رخ عصمت من است
تلبیس شاه جلوه گر جرم ماه بس
پاکی من یدد کند رزق حاسد
رأیات صبح برده در دزد راه بس